

فصل چہارم:

ادبیات حماسی



داستان زال و سیمرغ (۱)

سام، پهلوان ایرانی، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزندی بود. سرانجام همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مثل خورشید، درخشان و زیبا، ولی موهایش، مانند موی پیران*، سفید بود. تا آن زمان، کسی کودکی با موهای سفید ندیده بود. به همین دلیل، خانواده‌ی سام بسیار ناراحت شدند، اما جرأت نمی‌کردند این خبر را به گوش سام برسانند. عاقبت* دایه‌ی* کودک که زنی شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که خداوند مهربان به او پسری داده که صورتش مانند گل زیبا، ولی موی سرش سفید است. سام با اشتیاق* به دیدن فرزندش رفت، اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین شد.

پس از آن جا با خشم به عده‌ای از سربازانش فرمان داد، کودک را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند.

خارج از شهر، کوهی بلند به نام «البرز» بود و بر سر آن کوه پرنده‌ای به نام سیمرغ* آشیانه* داشت. سربازان کودک را پای کوه گذاشتند و نزد سام برگشتند.

کودک تنها و دور از پدر و مادر، از گرسنگی انگشتان خود را می‌مکید و فریاد می‌زد. در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای جوجه‌هایش غذایی پیدا کند.

وقتی به پایین کوه رسید، نوزادی را دید که زیر آفتاب گرم و سوزان روی سنگی افتاده است و فریاد می‌کشد.

خداوند، دل سیمرغ را نسبت به کودک مهربان کرد. او با چنگال‌هایش، به آرامی بچه را از بین سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ هم از دیدن کودک شاد شدند. سیمرغ نام کودک را داستان گذاشت.

داستان با بچه‌های سیمرغ بزرگ شد.



خودآزمایی شفاهی

- ۱ - خداوند به سام چگونه پسری داده بود؟
- ۲ - نام پرنده‌ی افسانه‌ای که بر کوه بلند آشیانه داشت، چه بود؟
- ۳ - سیمرغ نام آن پسر را چه گذاشت؟
- ۴ - اگر سیمرغ نوزاد را پیدا نمی‌کرد، چه می‌شد؟

خودآزمایی کتبی

۱ - با کلمه‌های زیر جمله بنویسید.

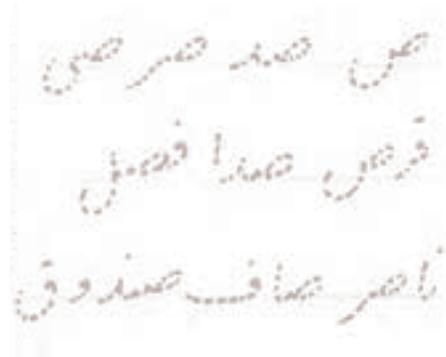
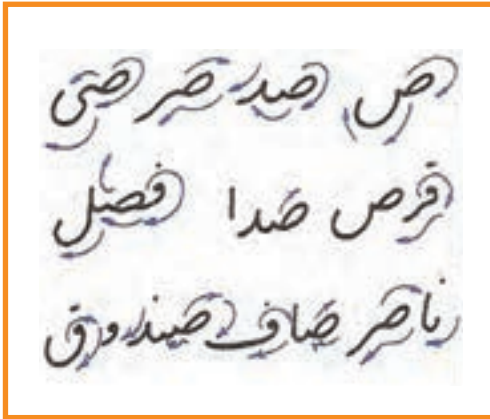
- جرأت:
- افراد پیر:
- آشیانه:
- لانه:

۲- برای تصویر دو جمله بنویسید.



-
-
-
-

۳- نقطه چین ها را، کامل کن:



۴- پررنگ کن:



۵- مانند سرمشق، بنویس:

ص صد صر صی صو فرص صدا ناصر صاف فصل

.....
.....

کار گروهی

در مورد جمله‌ی زیر بحث و گفت و گو کنید و نتیجه را در یک جمله بنویسید.

عاقبت، جوینده یابنده است.

.....
.....

داستان زال و سیمرغ (۲)

روزی، کاروانی* از کنار کوه البرز می‌گذشت. مسافران کاروان، جوان قد بلندی را با موهای سفید دیدند که کنار غاری* ایستاده بود. این خبر را به گوش سام رساندند. همان شب سام به خواب دید، کسی به او مژده می‌دهد که پسرش سالم و نیرومند* است. سام از کاری که با فرزند خود کرده بود، پشیمان شد و از خداوند خواست او را ببخشد.

روز بعد، سام و سپاه او به سوی کوه البرز به راه افتادند. وقتی به دامنه‌ی قلّه‌ای رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر بالای آن بود، جوانی را دیدند که اطراف آشیانه راه می‌رفت. سام و همراهان او راهی پیدا نکردند تا از کوه بالا بروند و خود را به آشیانه‌ی سیمرغ برسانند.

در این هنگام، سیمرغ از بالای کوه مردم را دید و فهمید که برای یافتن پسر آمده‌اند. پس رو به «دستان» کرد و گفت: «تا کنون مثل دایه‌ای مهربان از تو مواظبت کرده‌ام. حالا که پدرت به سراغ تو آمده، بهتر است نزد او بروی.»

فکر جدایی از سیمرغ دستان را ناراحت کرد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟! مگر از من خسته شده‌ای؟»

سیمرغ در پاسخ گفت: «اگر با پدرت بروی و عظمت و بزرگی قصر او را ببینی، می‌فهمی که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. من تو را دوست دارم و می‌خواهم که مرد بزرگی بشوی. اکنون این چند پر مرا بگیر و همیشه با خود داشته باش. هر وقت به یاری* من نیاز داشتی، یکی از آن‌ها را در آتش بینداز. من خیلی زود به کمک تو خواهم آمد.»



سپس سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه نزد پدرش برد. سام، جوان نیرومندی را با موهای سفید دید. از دیدن او شاد شد و خدا را شکر کرد که فرزندش را به او بازگردانده است. سام نام فرزند خود را زال گذاشت، لباسی گران قیمت به تن او کرد و با سربازانش به راه افتادند. در راه بازگشت، همراهان سام با فریادهای بلند و صدای طبل، شادی می کردند.

خودآزمایی شفاهی

- ۱ - سام در خواب چه دید؟
- ۲ - چرا سیمرغ از دستان خواست، آشیانه‌ی او را ترک کند؟
- ۳ - چرا سام از خدا طلب بخشش کرد؟
- ۴ - نظر خود را در مورد این درس بگویید.

خودآزمایی کتبی

۱ - هر یک از کلمه‌های زیر تو را به یاد چه چیزهایی می‌اندازد؟

مژده:

آشیانه:

قصر:

۲ - معنی کلمه‌های زیر را بنویسید.

عظمت: دایه:

آشیانه: نیرومند:

سیمرغ: عاقبت:

۳ - مرتب کنید.

نیرومندی - جوان - سام - بود.....

قدبلندی - جوان - مسافران کاروان - را - دیدند.....

کار گروهی

قصه‌ای کوتاه از شاه‌نامه انتخاب کنید و در کلاس بخوانید.

فصل پنجم:

ادبیات تعلیمی



مروارید*

در زمان‌های قدیم، مرد نیکوکاری* با زنش زندگی فقیرانه‌ای را می‌گذراند. زن در خانه پنبه می‌ریسید* و نخ درست می‌کرد. مرد نخ‌ها را به بازار می‌برد و می‌فروخت و با پول آن‌ها نان و مقداری پنبه می‌خرید. یک روز مرد نخ‌ها را به بازار بُرد و فروخت. می‌خواست نان و پنبه بخرد که یکی از دوستانش را دید. دوستش وضع بدی داشت و گرسنه بود. پول را به او داد و دست خالی به خانه برگشت. ماجرا را برای زنش تعریف کرد و با ناراحتی گفت: «باید چیزی پیدا کنیم و بفروشیم تا با پول آن نان و پنبه بخریم.» به اطراف خود که نگاه کردند، فقط یک کاسه‌ی شکسته و کوزه‌ای گلی را دیدند. مرد آن‌ها را برداشت و به بازار رفت. ساعت‌ها در انتظار مشتری ماند، اما هیچ کس آن‌ها را از او نخرید. وقتی می‌خواست به خانه برگردد، مردی را دید که ماهی کوچکی برای فروش داشت. ماهی فروش گفت: «حاضری کاسه و کوزه‌ات را با ماهی من عوض کنی؟» مرد گفت: «حاضرم» سپس آن‌ها را به او داد و ماهی را گرفت و به خانه برگشت. ماهی را به زنش داد و گفت: «این ماهی را سرخ کن تا بخوریم.»

هنگامی که زن ماهی را پاک می‌کرد، یک مروارید* درخشان* داخل شکمش دید. زن خوش حال شد و گفت: «این هدیه‌ای است که خداوند برایمان فرستاده است.» آن‌ها خدا را شکر کردند. بعد مرد مروارید را برداشت و به بازار برد و به قیمت خوبی فروخت. وقتی به خانه برمی‌گشت، پیرمرد فقیری را دید. پیرمرد به او گفت: «ای مرد! گرسنه و محتاجم*، به من کمک کن.»

مرد نیکوکار گفت: «پدر جان! من هم مثل تو فقیر و محتاج* بودم، اما به لطف* خدای مهربان، ثروتمند شده‌ام. حالا هر چه را که خدا به من بخشیده است، با تو نصف می‌کنم.»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «خدا مرا برای امتحان تو فرستاده است. تو در این امتحان سربلند و موفق شدی. پس با این پول، زندگی خوب و راحتی را برای خود و همسرت فراهم کن.»
مرد نیکوکار باز هم خدا را شکر کرد و با خوش حالی به خانه رفت.



خودآزمایی شفاهی

- ۱ - مرد برای گرفتن ماهی چه چیزهایی را به مرد ماهی فروش داد؟
- ۲ - زن در شکم ماهی چه یافت؟
- ۳ - مرد با مروارید چه کرد؟
- ۴ - به نظر شما، چرا خداوند مروارید گران قیمت را به آن‌ها هدیه کرد؟

خودآزمایی کتبی

جمله بسازید.

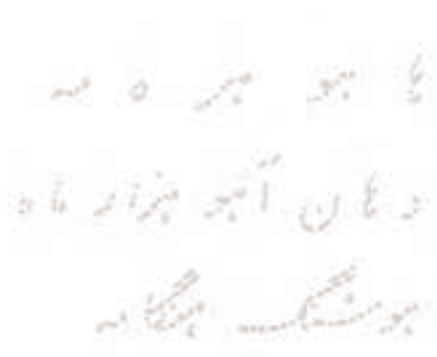
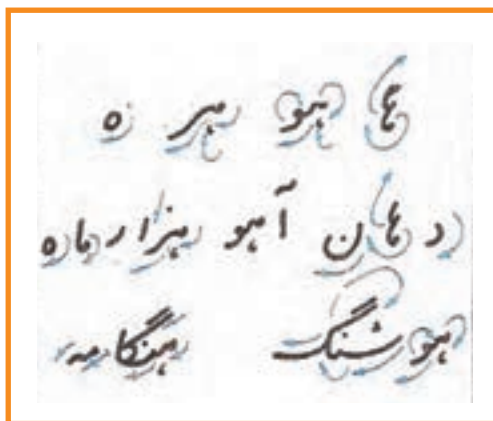
..... مروارید درخشان:

..... مرد نیکوکار:

..... کوزه‌ی گلی:

خوش نویسی

۱- نقطه چین‌ها را، کامل کن:



۲- پررنگ کن:

آب و بره مه بر مردان آهو هزار هنگامه دامنم بوشنگ

۳- مانند سرمشق، بنویس:

آب و بره مه بر مردان آهو هزار هنگامه دامنم بوشنگ

.....
.....

کار گروهی

دو مورد از کارهای خوبی را که انجام داده‌اید، بنویسید و در کلاس بخوانید.

.....
.....
.....
.....
.....
.....

کیسه‌ی سربسته

روزی بازرگانی* نزد حاکم* رفت و با ناراحتی گفت: «چند وقت پیش، دو هزار سکه‌ی طلا در کیسه‌ای گذاشتم و به عنوان امانت*، به قاضی* شهر سپردم. سپس برای تجارت* به هندوستان رفتم. در راه، دزدها به من حمله کردند و همه‌ی وسایلم را دزدیدند. به ناچار به شهر خود بازگشتم و برای گرفتن کیسه‌ی طلاهایم نزد قاضی رفتم. وقتی کیسه را باز کردم، با تعجب دیدم که به جای سکه‌های طلا، سکه‌های مس در کیسه است. پیش قاضی برگشتم و ماجرا را به او گفتم. قاضی با خشم گفت: تو وقتی این کیسه را به من دادی، نگفتی داخل آن چیست. در کیسه محکم بسته بود. من هم آن را همان‌طور به تو برگرداندم. به من ارتباطی ندارد که سکه‌های داخل کیسه مسی هستند. حالا ای حاکم، من پیش شما آمده‌ام تا سکه‌هایم را از قاضی بگیرم!»

حاکم گفت: «برو و کیسه را بیاور!»

مرد رفت و کیسه را برای حاکم آورد. حاکم با دقت همه جای کیسه را نگاه کرد، اما کیسه سالم بود. با خود گفت: «حتماً کیسه را شکافته‌اند، سکه‌ها را برداشته و بعد آن را رفو* کرده‌اند.» آن شب حاکم با خنجر خود، پارچه‌ی چند بالش را شکافت و فردای آن روز، بدون آن که به کسی چیزی بگوید، برای شکار از قصر خارج شد. وقتی به قصر برگشت، با تعجب دید که روبالشی‌ها کاملاً سالم هستند. ماجرا را از خدمتکار خود پرسید و فهمید که در شهر رفوگر* ماهری* است که او شکاف روبالشی‌ها را تعمیر کرده است.

حاکم دستور داد رفوگر را به قصر آورند. از او پرسید: «تو در این مدت یک کیسه‌ی سبز رنگ را تعمیر کرده‌ای؟»

رفوگر گفت: «بله. یک روز به خانه‌ی قاضی شهر رفتم و کیسه‌ی سبز رنگی را که شکافته بود، تعمیر کردم.» حاکم دستور داد مرد بازرگان و قاضی را به قصر آورند. سپس به قاضی گفت:



«تو به جای این که امانت‌دار مردم باشی، در امانت خیانت کرده و سکه‌های طلای این مرد را برداشته‌ای؟»

قاضی با تعجب گفت: «من این کار را نکرده‌ام!» اما وقتی مرد رفوگر را در قصر دید، ماجرا را فهمید و از ترس به همه چیز اعتراف کرد*. سپس طلاهای مرد بازرگان را به او برگرداند. حاکم دستور داد قاضی را تنبیه کنند، چون در امانت خیانت کرده بود.

«سیاست نامه» نوشته‌ی خواجه نظام‌الملک

خودآزمایی شفاهی

- ۱ - چرا مرد بازرگان کیسه‌ی طلاهایش را نزد قاضی گذاشت؟
- ۲ - مرد بازرگان وقتی در کیسه را باز کرد، چه دید؟
- ۳ - حاکم چگونه فهمید که قاضی دروغ گفته است؟
- ۴ - «امانت‌دار» به چه کسی گفته می‌شود؟

خودآزمایی کتبی

- ۱ - در مورد شعر زیر بحث و گفت‌گو کنید و نتیجه را در یک جمله بنویسید.
در ناامیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

۲ - جاهای خالی را با کلمه‌های داده شده کامل کنید.

امانت - خیانت - رفو

خداوند کسی را که در خیانت کند، دوست ندارد.
هرگز نباید در امانت کنیم.

فرش و لباس‌های کهنه و پاره را می‌توان کرد

- ۳ - متن درس را بخوانید و زیباترین و مهم‌ترین جمله‌ی آن را بنویسید.

زیباترین:

مهم‌ترین:

کار گروهی

امانت‌داری و دروغ‌گویی را با هم مقایسه و در کلاس بحث کنید.

فصل ششم:

ادبیات جهان



سخت کوشی

نمی‌توانست بفهمد در اطرافش چه می‌گذرد. تندخو*، لجباز* و ناآرام شده بود. با دیگران رفتار بدی داشت. شاید با خود فکر می‌کرد که چون نمی‌تواند اشیا* را ببیند، باید آن‌ها را از بین ببرد و به دلیل کر و لال بودن، دیگران حق ندارند مانع* کارهای او شوند.

پدر و مادر هلن هیچ وقت او را برای کارهای بدش تنبیه نمی‌کردند، زیرا هم او را خیلی دوست داشتند و هم می‌توانستند که هلن گناهی ندارد و اگر دست به این کارها می‌زند، برای آن است که دنیای اطراف خود را نمی‌شناسد. هر چند آن‌ها امیدی نداشتند که هلن چیزی یاد بگیرد، ولی تصمیم گرفتند برایش معلّمی بیاورند. وقتی خانم سالیوان، معلّم هلن، به خانه آن‌ها آمد، نه تنها



از لجبازی هلن کم نشد، بلکه شدیدتر از قبل به سرپیچی* و خودسری* ادامه داد. خانم سالیوان به پدر هلن پیشنهاد کرد که او و هلن برای مدّتی دور از خانواده، در خانه‌ی دیگری نزدیک آن‌ها زندگی کنند تا او راحت‌تر بتواند، هلن را به حرف شنوی و تعلیم وادار کند. در خانه‌ی جدید، غوغایی* برپا شد. هلن حاضر نبود از مقاومت خود دست بردارد. با آن که به هفت سالگی رسیده بود، اما نمی‌دانست هر چیز برای خود اسمی دارد. فقط دو سه کلمه را بدون آن که با مفهوم آن‌ها آشنا باشد، یاد گرفته بود.

یک روز بعد از کشمکشی* طولانی، خانم سالیوان او را برای گردش به باغ برد. مستخدم مشغول تلمبه زدن آب بود تا ظرفی را پر کند. معلّم، دست هلن را زیر فشار آب گرفت و به آهستگی، اسم آن را روی دست دیگر هلن هجی کرد*. تمام توجه هلن به حرکات انگشتان معلّم جلب شد. گویی* آهسته آهسته به راز* شگفت‌انگیزی* پی می‌برد*. دستش را بیش‌تر در آب فرو برد و ناگهان از خوش‌حالی فریاد کشید و خود را در آغوش* معلّم انداخت.

حالا دیگر او به راز اسم‌ها و زبان پی برده بود و می‌دانست مفهوم* آب، همان خنکی است که آن را روی دستش حس کرده است. دیگر راه برای آموختن* همه چیز باز شده بود: معلّم، مادر، عروسک و...

هلن کلر را حالا همه می‌شناسند و می‌دانند، او همان زن باراده‌ای است که تا لحظه‌ای مرگ، از آموختن، آن هم فقط به کمک دستانش، غافل* نشد، او به اندازه‌ای تلاش کرد که به مدارج* عالی رسید و حتّی چند کتاب نوشت. او خوب فهمیده بود که چه‌طور باید از آن‌چه دارد، بیش‌ترین بهره* را ببرد و از آن‌چه ندارد، مأیوس* نشود.

خودآزمایی شفاهی

- ۱ - هلن کلر به وسیله‌ی کدام یک از حواس خود با جهان خارج ارتباط داشت؟
- ۲ - پدر و مادر هلن با او چگونه رفتار می‌کردند؟
- ۳ - خانم سالیوان چگونه مفهوم آب را به هلن آموزش داد؟
- ۴ - اگر هلن تلاش نمی‌کرد، چه می‌شد؟

خودآزمایی کتبی

جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب پر کنید.

با، به، و

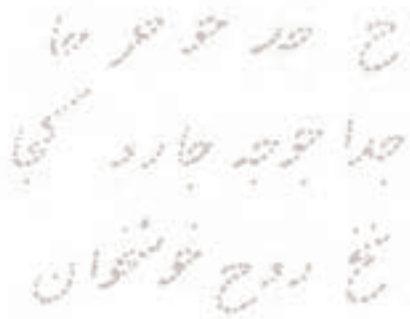
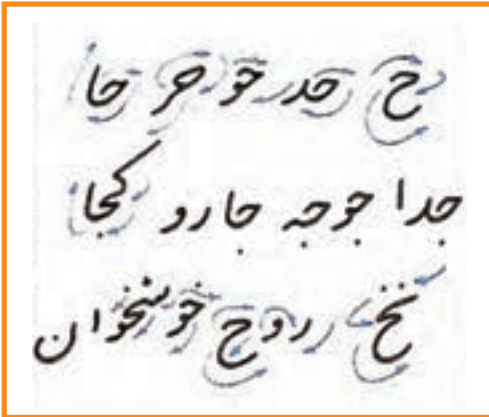
برای موفق شدن باید تلاش کرد. ما می‌توانیم..... تلاش..... کوشش بر مشکلات غلبه کنیم و..... سوی هدف خود گام برداریم.

چیستان

آن چیست که پاییز با آن تمام و زمستان با آن شروع می‌شود؟

خوش نویسی

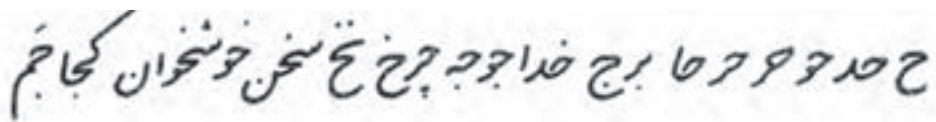
۱- نقطه چین ها را، کامل کن:



۲- پررنگ کن:



۳- مانند سرمشق، بنویس:



.....
.....

۴- از هر کلمه، دو مرتبه بنویسید.

صادق صوت صابون تصویر صورت صابر صبر

رضا ضرورت قصه نصف سید اضافه نضا

۵- مانند سرمشق بنویسید.

رضا، دست را، با آب و صابون، می شوید .
ناصر، تصویر مرتضی را، صاف و روشن، کشید

کار گروهی

نام دو تن از کسانی را که با وجود مشکلات جسمانی، دست از تلاش برنداشته و در زندگی موفق شده‌اند، بنویسید.

ما می توانیم

دونا، معلم مدرسه‌ی کوچکی بود و من هم به عنوان بازرس* در کلاس‌ها شرکت می‌کردم. آن روز به کلاس دونا رفتم و روی آخرین نیمکت ته کلاس نشستم. شاگردان سخت مشغول پر کردن اوراقی* بودند. به ورقه‌ی شاگرد کنار دستم نگاه کردم و دیدم ورقه‌اش را با جملاتی که همه با «نمی‌توانم» شروع می‌شد، پر کرده است:

- من نمی‌توانم درست به توپ فوتبال ضربه بزنم.
- من نمی‌توانم عددهای دارای بیش از سه رقم را تقسیم کنم.

نصف ورقه را پر کرده بود و هنوز داشت به این کار ادامه می‌داد. از جا بلند شدم و روی کاغذ همه‌ی شاگردان نگاهی انداختم. همه‌ی کاغذها پر از «نمی‌توانم‌ها» بود. تصمیم گرفتم نگاهی هم به ورقه‌ی معلم بیندازم. او سخت مشغول نوشتن «نمی‌توانم» بود:

- من نمی‌توانم مادر آلیس را وادار کنم* به جلسه‌ی معلم‌ها بیاید.
- من نمی‌توانم آلن را وادار کنم به جای مشت از حرف استفاده کند.

سر در نمی‌آودم* که چرا این شاگردها و معلم‌شان از جمله‌هایی استفاده می‌کنند که «نمی‌توانم» دارد. سعی کردم* آرام بنشینم و بینم عاقبت* کار به کجا می‌کشد.

بعد از مدتی، معلم از بچه‌ها خواست کاغذهایشان را تا کنند و یکی یکی نزد او بروند. روی میز معلم یک جعبه‌ی خالی کفش بود. بچه‌ها کاغذهایشان را داخل جعبه انداختند.

وقتی همه‌ی کاغذها جمع شدند، دونا در جعبه را بست، آن را زیر بغلش گذاشت و همراه با شاگردان از کلاس بیرون رفت. من هم پشت سر آن‌ها راه افتادم. بین راه معلم، بیلی را از حیاط مدرسه برداشت. وقتی به انتهای* حیاط رسیدند، زمین را کردند و جعبه‌ی «نمی‌توانم‌ها» را در گودال* گذاشتند و به سرعت* روی آن خاک ریختند.



سی و یک شاگرد دور قبر «نمی توانم»

ایستاده بودند. در این موقع* دونا

گفت: «بچه‌ها دست‌های

همدیگر را بگیرید و حلقه‌ای

تشکیل دهید.»

سپس گفت: «بچه‌ها،

ما امروز جمع شده‌ایم

تا یاد و خاطره‌ی*

نمی‌توانم را گرامی

بداریم. متأسفانه* هر جا

که می‌رفتیم، نام او را

می‌شنیدیم؛ در مدرسه،

در ادارات، و حتی در میان

بزرگان! اینک ما «نمی‌توانم»

را در جایگاه* ابدی‌اش* به خاک

سپرده‌ایم. البته یاد او در وجود خواهر و برادرهایش، یعنی می‌توانم، خواهیم توانست و همین حالا

شروع می‌کنم، باقی خواهد ماند.»

هنگام شنیدن صحبت‌های او به این فکر می‌کردم که این شاگردان، هرگز چنین روزی را فراموش

نخواهند کرد. هنوز کار معلم تمام نشده بود. در پایان مراسم، شاگردانش را به کلاس برگرداند.

آن‌ها با شیرینی و آب میوه، مجلس ترحیم* «نمی‌توانم» را برگزار کردند. سپس معلم، اعلامیه‌ی*

ترحیم را بالای تخته‌ی کلاس آویزان کرد تا در تمام طول سال، به یاد بچه‌ها بماند.

حالا سال‌ها از آن روز گذشته است و من هر وقت می‌خواهم به خودم بگویم که «نمی‌توانم»، به

یاد مراسم* دفن «نمی‌توانم» می‌افتم.

کلیک مورمان

خودآزمایی شفاهی

- ۱ - دانش‌آموزان چه جمله‌هایی روی برگه‌های خود نوشته بودند؟
- ۲ - وقتی همه‌ی کاغذها به جعبه ریخته شدند، معلّم چه کرد؟
- ۳ - چرا دونا از دانش‌آموزان خواسته بود که نمی‌توانم‌های خود را بنویسند؟

خودآزمایی کتبی

۱ - با کلمه‌های زیر جمله بسازید.

ورق:

مراسم:

۲ - جمله‌های زیر را کامل کنید.

من می‌توانم:

من می‌توانم:

من می‌توانم:

۳ - کلمه‌های زیر را مانند نمونه به هم وصل کنید.

- | | | | |
|--------|---|-------|---|
| سال‌ها | ○ | خاطره | ○ |
| جملات | ○ | ورق | ○ |
| ادارات | ○ | اداره | ○ |
| اوراق | ○ | جمله | ○ |
| بزرگان | ○ | بزرگ | ○ |
| خاطرات | ○ | سال | ○ |
-

کار گروهی

فهرستی از «نمی توانم‌های» خودتان را در برگه‌ای بنویسید و سپس با کمک معلم، برگه‌ها را هر طور که مایلید از بین ببرید.

نیایش



ای خدای مهربان!

کتاب را با نام تو آغاز کردیم* و با یاد تو به پایان می‌بریم. یاری‌مان کن تا در پایان سال تحصیلی، به تلاشی بزرگ‌تر و کوششی پرشورتر بیندیشیم*.

خدایا! کیست که نیازمند* تو نباشد؟ به ما کمک کن تا راه راستی و درستی را بییما* بییم. یاری‌مان کن که جز راست نگوییم و جز رضا* ی تو نجو* بییم.

خدایا! تو دوست‌دار پاک، امیدواری، دانایی و آگاهی هستی. به ما جان‌های پاک، دل‌های پر از امید و نشاط*، و اندیشه‌های روشن عنایت* فرما!

خدایا! ما را قدردانِ کسانی قرار بده که به ما اندیشیدن و خوب زیستن* را می‌آموزند! خدایا! تو را به خاطر نعمت‌های بی‌پایانی که به ما ارزانی کرده‌ای، شکر می‌گوییم.

کلمه‌ها و
ترکیب‌های جدید
هر درس



درس اوّل (خدا را می‌شناسم)

سیمین: آن چه سفید و به رنگ نقره باشد.

امواج: موج‌ها (جمع موج)، جنبش و چین خوردگی سطح

آب که در اثر وزش باد و طوفان ایجاد می‌شود.

چشمه‌ساران: زمینی که در آن چشمه بسیار باشد.

گلگون: مانند گل، به رنگ گل



درس چهارّم (عشایر ایران)

هیجان: جوش و خروش

انتظار: چشم به راه بودن

مطالب: جمع مطلب، موضوع

سپری کردن: به پایان رساندن، تمام کردن

لبنیات: موادی که از شیر تهیه می‌شوند.

دلیر: شجاع، دلاور

کوچ کردن: از جایی به جایی رفتن



درس پنجم (تخت جمشید)

ترمینال: پایانه، ایستگاه مرکزی

کنجکاوی: جست‌جو، دقیق شدن

عظمت: بزرگی

درک کردن: فهمیدن

ملل: جمع ملت، ملت‌ها

بنا: خانه، ساختمان

آداب و رسوم: عادات و روش‌های زندگی



درس دوّم (شهر ما، خانه‌ی ما)

نظرات: جمع نظر، پیشنهادها

رهگذران: کسانی که از راهی می‌گذرند.

رفتگران: جمع رفتگر، مأموران شهرداری که کارشان

روفتن و جارو کردن خیابان‌ها و کوچه‌هاست.

آب‌نما: حوض یا جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان

باشد.

طراوت: شادابی

اوقات فراغت: وقت‌های بی‌کاری

مراقبت: مواظبت، نگهداری

وسيله‌ی حمل و نقل: وسیله‌ای که افراد یا اشیا را از

جایی به جای دیگر منتقل می‌کند.



درس سوّم (امدادگر)

بین‌المللی: بین ملت‌های مختلف

تأسیس: بنیاد کردن، بنا نهادن

درس ششم (ادبیات پایداری)

کوله‌بار: کوله پشتی، باری که روی دوش حمل کنند.
روشنی در دل من می‌بارد: دل من مثل روز روشن است.
با تمام دل خود می‌گویم: با همه‌ی وجود خود می‌گویم.

درس هفتم (چشمان مادر بزرگ)

صلوات ختم کردن: بر محمد (ص) و یاران او سلام و درود فرستادن
شهادت: در راه خدا کشته شدن
سربلندی: افتخار
دفاع: از کسی حمایت کردن

درس هشتم و نهم (زال و سیمرغ)

پیران: افراد پیر، مانند پیرها
عاقبت: پایان هر چیزی، سرانجام
دایه: زنی که بچه‌ی کس دیگری را شیر بدهد.
سیمرغ: مرغی افسانه‌ای که گویند بسیار بزرگ بوده و در کوه قاف آشیانه داشته است.
آشیانه: لانه، لانه‌ی پرندگان
کاروان: عده‌ای مسافر که با هم سفر کنند.
غار: شکاف وسیع و عمیق در کوه یا زمین
نیرومند: زورمند، توانا
یاری: دوستی، کمک

درس دهم: (مروارید)

مروارید: گوهری است سفید و درخشان که درون صدف مروارید به وجود می‌آید.
نیکوکار: کسی که کار خیر می‌کند.

ریسیدن: تابیدن

درخشان: روشن، تابان

محتاج: نیازمند

لطف: نرمی، مهربانی

درس یازدهم: (کیسه‌ی سربسته)

بازرگان: تاجر
حاکم: فرمانده، فرمانروا
امانت: مالی یا چیزی که به کسی بسپارند تا از آن نگه‌داری کند.
قاضی: حکم‌کننده، دادرس
تجارت: داد و ستد کردن
رفوگر: کسی که پارگی و زدگی جامه یا فرش را رفو می‌کند.
ماهر: استاد، زبردست
اعتراف کردن: اقرار کردن

درس دوازدهم: (سخت کوشی)

تندخو: عصبانی
لج‌باز: ستیزه‌کار
اشیا: چیزها، جمع شیء

مانع: سد، مزاحم، بازدارنده
سرپیچی: نافرمانی
خودسری: خودکامگی، خودرأی
غوغا: داد و فریاد
کشمکش: جنگ و دعوا
هچی کردن: بخش کردن
گویبی: پنداری، ظاهراً، انگار
راز: مطلب پوشیده و پنهان
شگفت‌انگیز: عجیب و حیرت‌آور

پی بردن: فهمیدن

آغوش: بغل

مفهوم: معنا و مقصود

آموختن: یاد گرفتن

غافل: ناآگاه، بی‌خبر

مدارج: درجه به درجه، مرحله به مرحله

بهره: سود، فایده

مأیوس: ناامید

درس چهاردهم: (نیایش)

آغاز کردن: شروع کردن

اندیشیدن: فکر کردن، خیال کردن

نیازمند: محتاج

پیمودن: رفتن، طی کردن

رضا: خشنودی

جوییدن: جستجو کردن

نشاط: خوش‌حالی، شادی

عنایت: توجه به چیزی، قصد کردن

زیستن: زندگی کردن

درس سیزدهم

بازرس: کسی که از طرف اداره‌ای مأمور شود که به کارهای آن اداره و کارمندان رسیدگی کند.

اوراق: جمع ورق، برگه‌ها

وادار کردن: مجبور کردن

سر در نیاوردن: متوجه نشدن

سعی کردن: تلاش کردن

انتها: پایان